

ماجرای ن خودی

توطئه حاکم

قصه نویسنده: حمید عاملی نقاشی: خاندان



به نام خدا

یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان توی زمین و آسمان هیچکس نبود.

در روز و روزگاران قدیم در روستائی از روستاهای این سرزمین پسرى بود به نام نخودی که ماموران حاکم ده پدرش را که چوپان زحمتکشی بود کشته بودند.

نخودی بنا به وصیت پدرش در فکر انتقام گرفتن از حاکم ظالم بود اما هاشم آقا بقال ده که از دوستان قدیم پدر نخودی بود سعی میکرد تا نخودی را از فکر انتقام گرفتن منصرف کند و همیشه به او میگفت.

پسرم مبارزه با حاکم کار ساده‌ای نیست و اگر او بفهمد که تو چنین فکری در سر داری بلافاصله دستور قتلت را صادر خواهد کرد.





حرفهای هاشم آقا هیچگونه تاثیری در نخودی نکرد و هاشم آقا بعد از آن که فهمید نخودی هرگز از گرفتن انتقام صرفنظر نخواهد کرد. با وسفارش کرد که هیچوقت در مورد نقشه اش با بچه های ده صحبت نکند و یک روز هم به عنوان نصیحت به او گفت:

پسرم هرگز اسرار زندگی خود را با بچه های ناشناس در میان نگذار و تا کاری انجام نداده ای حرفش را برای کسی نزن چه بسا که آنها با تو دشمنی کنند و مانع از انجام کار و نقشه ات شوند.

اما نخودی بی توجه به سفارشهای هاشم آقا هر کجا میرفت از ظلم حاکم و وصیت پدرش صحبت میکرد و همیشه هم در پایان حرفهایش میگفت:
من بالاخره روزی انتقام پدرم را از این حاکم که تا این اندازه بمردم ظلم می کند خواهم گرفت.

این حرفها گوش بگوش و دهان به دهان گشت و گشت تا بالاخره بگوش حاکم رسید.
حاکم بعد از آنکه از فکر و نقشه نخودی با خبر شد ریش سفیدان را احضار کرد و بآنها گفت:

شنیده‌ام که نخودی گاه و بیگاه در بین جوان‌های ده فضولی کرده و حرفهای زیادی میزند حرفهایی که بقول معروف گنده‌تر از دهانش است.
یکی از پیرمردان ریش سفید که در مجلس حاضر بود پرسید:
جناب حاکم اولاً بفرمائید که این نخودی کیست و حرفهای زیادی او چگونه حرفهایی است.

حاکم پاسخ داد:
نخودی یک پسرک نیم وجبی است که روزگاری پدرش در این ده چوپانی میکرد و بعد هم یکروز در صحرا افتاد و مرده حالا این بچه می گوید که من دستور داده‌ام تا پدرش را بکشند.

یکی از حاضران در مجلس رو به حاکم کرد و گفت:
جناب حاکم حیف از شما نیست که وقت خود را صرف شنیدن این حرفهای بیهوده کرده‌اید. این موضوع آنقدرها اهمیت ندارد که شما فکر خود را به آن مشغول سازید. بچه‌ای نادان حرف ناپخته‌ای زده و چه بسا که تابحال خودش هم حرفش را فراموش کرده باشد.

حاکم در پاسخ آن مرد گفت: برعکس آنطور که من شنیده‌ام نخودی با اینکه سن کمی دارد پسری جسور و بی ادب است که ممکن است برای ما مزاحمتی ایجاد کند لذا باید او را ادب کنیم. امروز حاکم دستور داد تا مامورانش نخودی را به هر شکل که شده تنبیه کرده و خیال حاکم را راحت نمایند.



هنوز دو روز از تشکیل آن جلسه و تصمیم حاکم نگذشته بود که یک روز صبح زود
نخودی تنها به صحرا رفته بود ماموران حاکم از پشت سر با وحمله کرده و با دست دهانش را
محکم گرفتند.

یکی از ماموران به زور او را سوار بر اسب خود کرد و به تاخت به وسط صحرا رفت دیگر
سواران نیز در پی سوار اولی تاختند.



چون سواران به وسط صحرا رسیدند همگی از اسب پیاده شده و نخودی را که بنای داد و فریاد گذاشته بود پیاده کردند آنها با طنابی که همراه داشتند دستها و پاهاى نخودی را محکم بسته و او را وسط صحرا رها کردند.

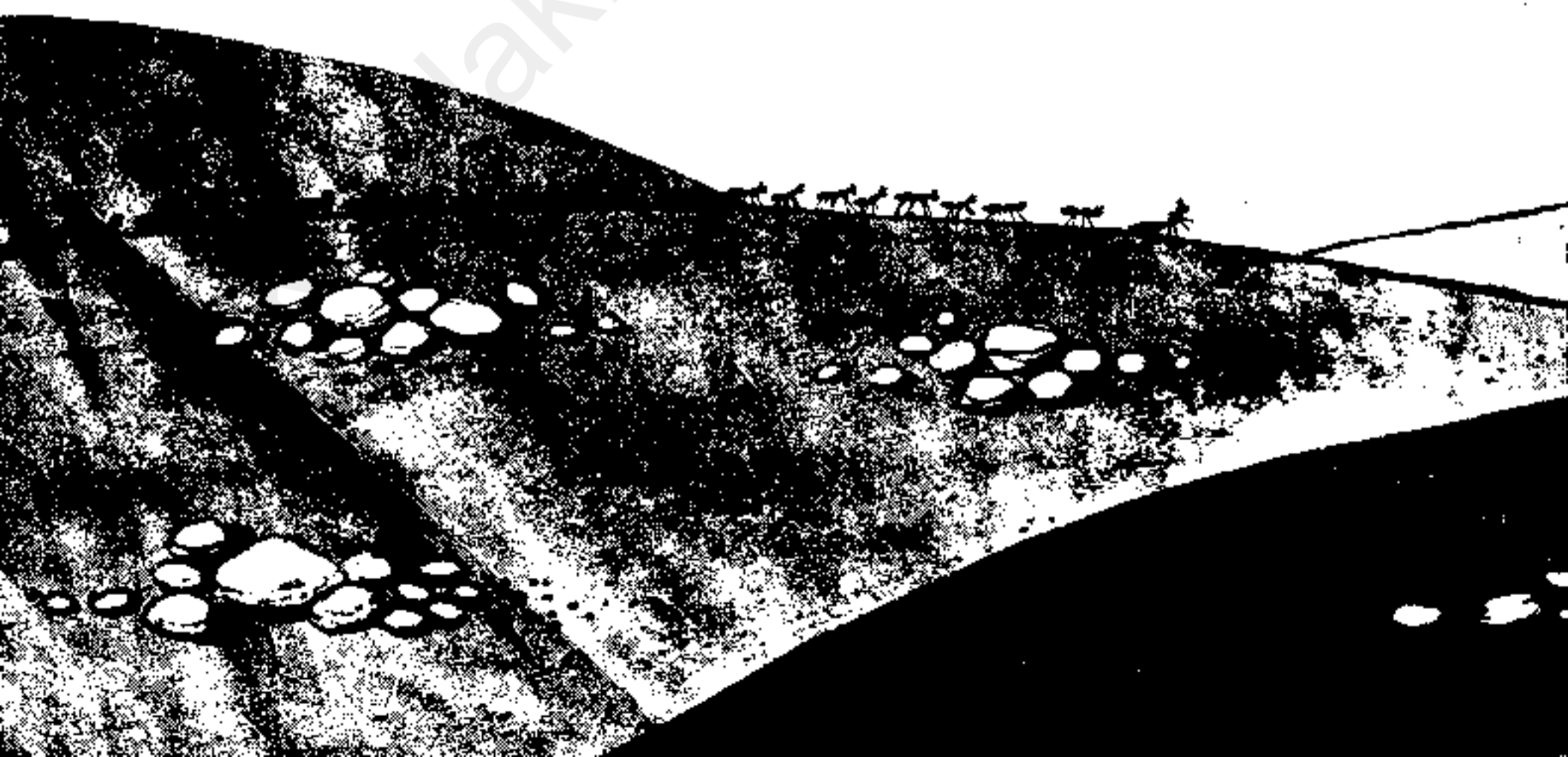


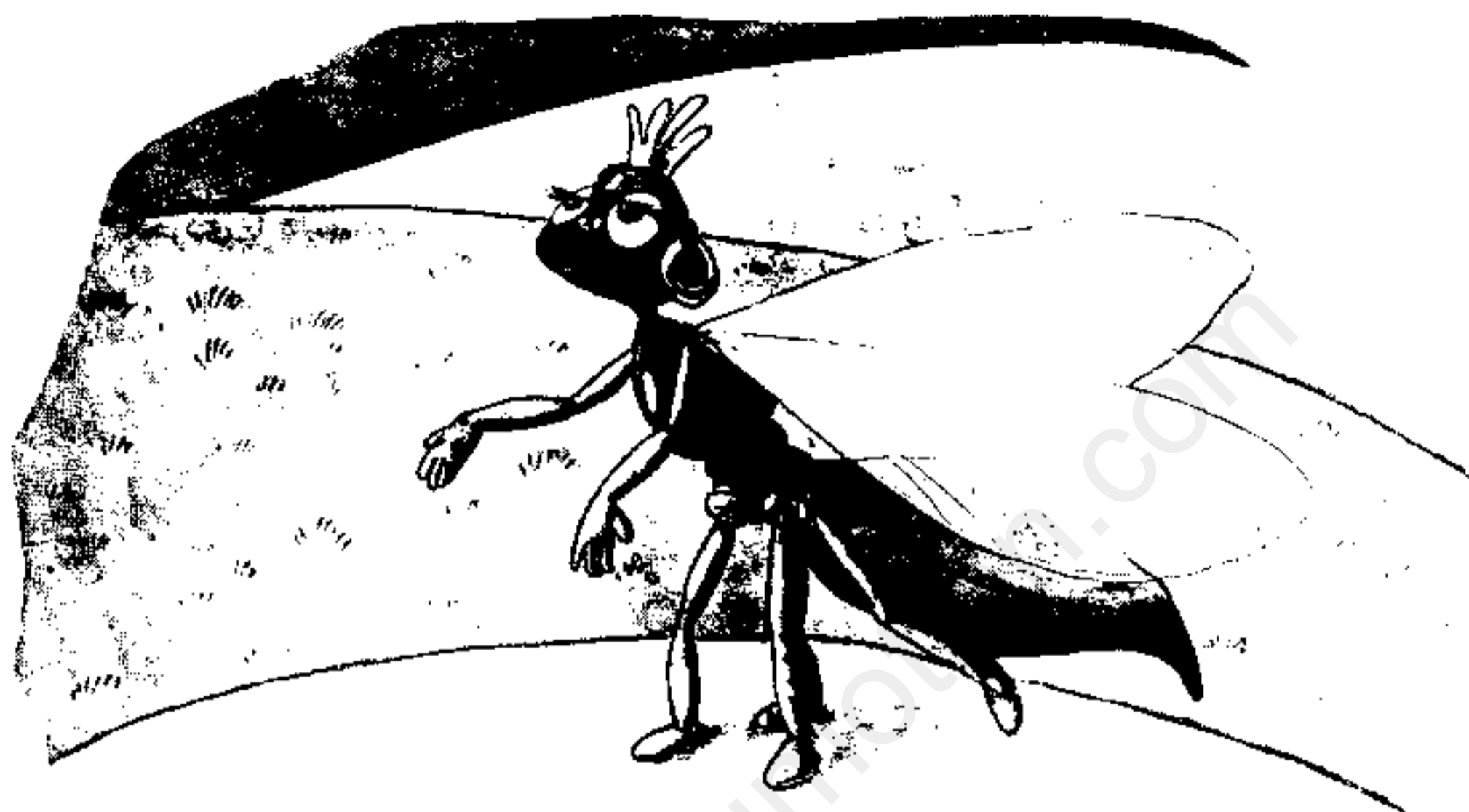
سواران نخودی را دست و پا بسته در زیر آفتاب سوزان صحرا و در جایی که هرگز انسانی در آنجا رد نمیشد تنها گذاشته و رفتند.

چون نخودی با دست و پای بسته در میان صحرا تنها ماند به یاد حرفهای هاشم آقا افتاد و یادش آمد که اگر رازش را با جوان های ناآشنای ده در میان نگذاشته بود هرگز گرفتار مأموران حاکم نمیشد.



نخودی عرق ریزان غرق در افکار خود بود که ناگهان صدای ریز و نازکی توجهش را جلب
کرد صدائی که میرسید
نخودی چرا اینطور گرفتار شدی؟
نخودی با دست و پای بسته هر چه که دور و ور خود را نگاه کرد کسی را در آن اطراف
ندید.





چون چند لحظه دیگر گذشت همان صدا دوباره بلند شد و گفت:
نخودی این صدای من است. من همان ملکه مورچه‌ها هستم. آیا یادت می‌آید که روزی
توبه ما کمک کردی و با ساختن پل به روی آن نهر بزرگ باعث شدی که ما مورچه‌ها به سر
خانه و زندگی خود برگردیم؟

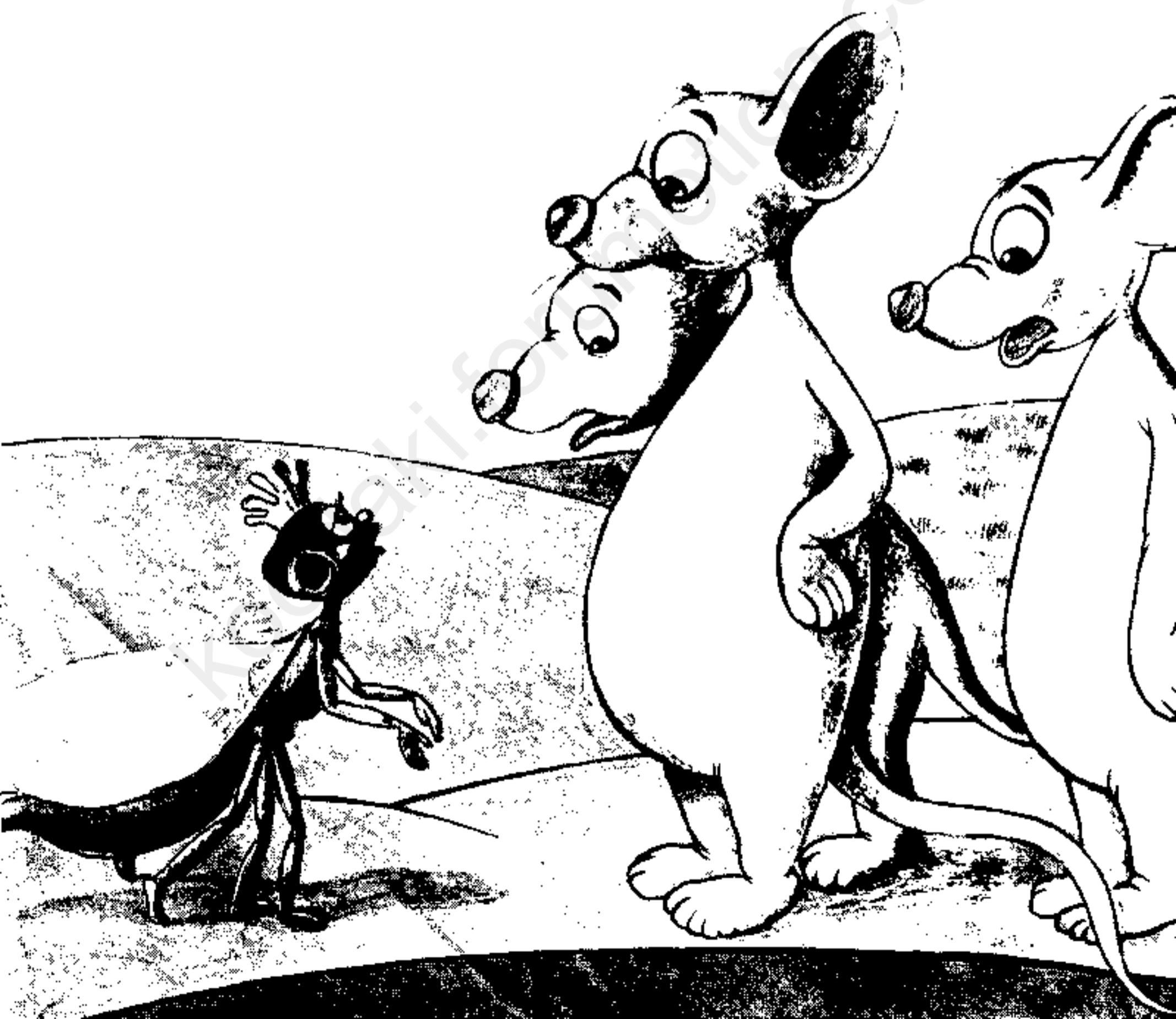
حالا بگو که چرا دست و پا بسته اینجا افتاده‌ای؟

نخودی ماجرای دزدیده شدنش را بوسیله ماموران حاکم برای ملکه مورچه‌ها تعریف کرده
و اضافه نمود من فکر میکنم این کار طبق دستور حاکم شهر باشد حتماً فهمیده که من درصدد
انتقام خون پدرم هستم.

ملکه مورچه‌ها بعد از تمام شدن حرف نخودی گفت:

ای نخودی مهربان باید بدانی که خوبی و محبت هیچوقت بدون اجر و مزد نخواهد ماند.
اکنون من نیز بجزایر نیکی آن روز تو که جان مورچه‌ها را نجات دادی باید تورا از این
قید و بند نجات دهم.

نخودی با تعجب پرسید: آخر تو چگونه میتوانی این طناب گلفت و محکم را از دست و
پای من باز کنی؟ من فکر می‌کنم اگر تمام مورچه‌های دنیا هم جمع شوند هرگز قدرت چنین
کاری را نداشته باشند.



ملکه مورچه‌ها در پاسخ نخودی گفت:

تو باید بدانی که رئیس موشهای صحرائی این منطقه با من دوست است. من هم اکنون به سراغ او میروم و از او خواهش میکنم که به اینجا بیاید و تمام بندهای دست و پای تو را باز کند.

ملکه مورچه‌ها بعد از گفتن این سخنان به سرعت به طرف محل رئیس موشهای صحرائی رفت و چون به نزد او رسید تمام ماجرا را آنطور که دیده و شنیده بود برای او تعریف کرد گفت که من با توجه به سابقه دوستی که من با تو دارم خواهش می‌کنم که با دوستانت به کمک نخودی بیایید و او را نجات دهید.



رئیس موشهای صحرائی حرف ملکه مورچه‌ها را قبول کرد همراه با هزاران موش دیگر به طرف نخودی که دست و پا بسته در آنجا افتاده بود حرکت کردند. وقتی به آنجا رسیدند زیاد طول نکشید که بندها از دست و پاهای نخودی باز شد و نخودی آزاد گردید.



آنگاه رئیس موشهای صحرائی از نخودی و ملکه مورچه‌ها خداحافظی کرد و به طرف محل زندگی خود به راه افتاد.

بعد از رفتن موش صحرائی ملکه مورچه‌ها به نخودی گفت:

تو تصور نکن که دیگر گرفتاری و مشکلی از طرف حاکم برایت ایجاد نخواهد شد. تو باید

از این ساعت به بعد در نهایت دقت رفتار کنی و سعی نمایی

که ماموران حاکم ده تو را نبینند.

زیرا از امروز مبارزه جدی تو با حاکم شروع شده است.





توسعی کن که این صحرا و محل زندگی مرا یاد بگیری تا اگر خدای نکرده مشکل دیگری برایت پیش آمد به وسیله ای مرا با خبر گردانی چه بسا که بازهم از ما مورچه ها برای تو کاری ساخته باشد و بتوانیم کمکی به تو بنمائیم.

ملکه مورچه ها بعد از گفتن این حرف از نخودی خدا حافظی کرد و به سوراخی در میان صحرا فرورفت.

نخودی مدتی در صحرا ماند تا هوا تاریک شد و با تاریک شدن هوا به خانه رفت.
بی بی که از غیبت نخودی سخت دلواپس و نگران شده بود با دیدن نخودی بی صبرانه
پرسید کجا بودی! چرا اینقدر دیر کردی؟ و نخودی هم تمام ماجرا را برای بی بی تعریف کرد.
بی بی و نخودی شامشان را خوردند و هر دو به بستر رفته و خوابیدند بی بی در رختخواب زیر
لب دعا میخواند و میگفت:

خدایا عاقبت این پسر را به خیر کن و نخودی هم از فکر مبارزه با حاکم و گرفتن انتقام
خون پدرش بود او می دانست که اگر درست عمل کند و استقامت داشته باشد موفق خواهد
شد. هم چنانکه بالاخره هم موفق شده در مبارزه با حاکم پیروز شد.

پایان

